

طویلی از کینه و پاست و این  
 که تا چون درت و دوا بخاشتم  
 نه دشمنی گوشتارش شنیدند  
 چنانس مقصد گشتند کسیر  
 چنانس معبد می گردند بر پای  
 و آنجا است او مشغول طاعت  
 جوهر دام اجل افاد آن شاه  
 که تا سود کرد در رعیت  
 بخت این بر آید تا باشد  
 بیکت ره آن وزیران صبح شد  
 بر آن نهند و راز گفتند  
 و گفتند هر حکمی که خواست  
 طرد البه زن رعیت بدان کار  
 ذلی گفتند ای عابد شاه  
 بدینان گفت زن چون نیست بخاره  
 که تا ما شده ای بخت حلالیم  
 ز کالس جس گفتند گامی شاه

باشد محاکمیس را کار با من  
 تیار و زنی خدا بیست ستر  
 بر اعات و مقاماتش بید  
 که از حکم پدید آمدند بشر  
 که لفظی خانه کعبه است بر میان  
 بسیر میر و عمری در قناعت  
 وزیران و سپه را خواندند نگاه  
 بجا آرد ای قوم این رعیت  
 نرو شد کلبه در زرب خاکش  
 رعایا و امیران صبح شدند  
 ز آن پس آن رعیت بانگ شدند  
 بکن بر ما داری پادشاهی  
 که ز پدکی تواند شد جهاندار  
 جهان داری گزین بند از پستان  
 مرا با بد زنی چون ماه بار  
 که هست اکنون ز تنهاست طالع  
 ز ما برکت که خواهی از تری خود

بدیشان گفت صد دختر فرستید  
 که تا من نیز بیکت راه بسیم  
 بزرگانش عشق دل جانروز  
 همه با مادر خود پیش رفتند  
 نمود آن زن بدیشان خویش را  
 بگویند این سخن با شوهران باز  
 زنان سرگشته عزم راه کردند  
 که او و هر کسی کان میشوندند  
 فرستادند پیش او زنی باز  
 کسی را بیکسر شاه کردان  
 کسی را برگزید از جمله محبول  
 بدست خویش سپاهی کرد بر پا  
 تو باری ای پسر از بهر نانی  
 بجنید از برای ملک بکت تن  
 برفت آوازه زن در جهانی  
 نظیرش مستجاب الدعوه گشت  
 بسی مغرور از اطراف جهان شد

و اینک جمله با مادر فرستید  
 ز جمله پسر که را خواهم گزینم  
 فرستادند صد دختر دلفروز  
 ز سرم خویش پس خویش رفتند  
 که شاهی چون بود شایسته زن  
 را ندیدم از این بار گران باز  
 بزرگان را از آن آگاه کردند  
 ز حال او تعجب می نمودند  
 که چون هستی و بعبود سرافراز  
 و گرنه پادشاهی کن چو مردان  
 و ز آن پس شد بکار خویش مغول  
 بجنید از برای ملکت از جای  
 کنی ز پوز بر مردم جهانی  
 ز مردان انجمن تهنه زبانی  
 که پیداشت بکت صاحبقرانی  
 نهی گوید از مردان هم نفس نیست  
 که باره آید و پایش روان شد

بسی شد در جهان آوازه او  
 چو از حج باز آمد شوی آن ن  
 بیک ره که خدای دید و بران  
 بر اوئی دست می جنبید و نی پا  
 شب و روزش غم آن زن گرفته  
 که از حق برادر جانش می سوخت  
 برادر حال زن پرسید از او بان  
 که کرد آن زن تا بابت سیاهی  
 چو شنید این سخن ز ان قوم قاضی  
 بزاری سنگسارش کرد آنگاه  
 چو شنید این سخن آن مرد جهور  
 بسی بگریست و هم بر خویشش زد  
 برادر را چو میدید آنگهان زار  
 زش گفتا که این مرد گنکار  
 خلاصی باشدش زن برنج ناساز  
 برسد از برادر مرد حاجی  
 نگاه خود بگونا رسته گروی

میدانت کس اندازه او  
 ندید از هیچ سوی روی آن زن  
 برادر گشته تا بسینا و جبران  
 که مفلس گشته بود و مانده بر جا  
 عذاب و زرخش دامن گرفته  
 گوی از درد بیدرمانش می سوخت  
 سخن پیش برادر کرد آغاز  
 بداند ای عجب قومی گواهی  
 حکم سنگسارش گشت راضی  
 تو باقی مان که زن برجات از راه  
 شد از مرگی و ندادش سخت بخور  
 در انسون فت ماتم کرد و تن زد  
 آن مردش هیچ عضو آنگاه زبان کار  
 که از دیرگاه خویش اقرار  
 و گرنه کور ماند بسطله باز  
 که چون در باندی دست احتیاجی  
 و گرنه حضرت عمر پیوسته گوی

بر او گفت هیچ بود در صد سال  
 بسی گفتند تا آنز قیامت بر  
 منم زان حرم گفت همانده برجا  
 برادر چون بنید شد بخت  
 بدل گفتا چون شد ناید از  
 بخشد آغوش زان دعا کرد  
 روزی که بنام بیسده شد باز  
 سخن آنکه بنام از خواجه از خوا  
 خدا من گفتی که تو هم از ساز  
 پس از خالی بدو گفتا بلور است  
 تو امن غمگرم جاودانه  
 گفت قصه آن را از استکاره  
 خود آنرا در این شب گنهار  
 جو صدش بدین جا بود  
 پس را پیش برد آن پروردار  
 بدو گفتا زنی شد چاره ساز  
 خدیو زان بجا نام از و انگاه

مرا بستر از این برگفتن حال  
 ز بهر تاپای کرد آنحال تقریر  
 کنوان خوابی که بش خوابی بخت  
 اگر چه آن بر او آمد چه بخت  
 برادر را شوم بار سے خدیو  
 بساعت ز صد رخسار حد کرد  
 ز سر دوست او کیرنده شد باز  
 که برگو تو گناه خویشین راست  
 بنام گفت حرم خویشین از  
 که امروز از من این خوف تو بر خاست  
 چه میترسی چه میباری بجهاد  
 که گفت نشسته ام در یکا هوایه  
 ز فعل شوم خود استمیرم و فکار  
 همش بنده هم حاجت روا  
 گفت آن مرد حرم خویشین ز  
 از ناگهای حسرت ز دور بارم  
 استنسر لغز و خشم نه تهنه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا بس جوان نیز  
 از آن پس جمله را پروان فرستاد  
 به پیش او نقاب از روی بگشاد  
 برفت از خویش چون با خویش آمد  
 بدو گفتا چه افتادست که ناگاه  
 بدو گفت ای کی زن داشتی من  
 ز تو تا او همه اعضا چنانست  
 بعینه آن زن گوئی که گفتا  
 اگر او نیستی بر زبیده در خاک  
 چگونه شکر تو گوید ز باغم  
 برفت و خواند سپهر انجمن  
 علی الجمل حسروشی و صفائی  
 غلام و آن برادر و آن جوان نیز  
 چو اول آن ایالت را بخیل کرد  
 بگردانید شوی خویش را شاه  
 چو بنهاد آن اساس بر سعادت

بیکدم دیده در گشت و روان نیز  
 بشوهرت گفت تا آنجا با استاد  
 بزدت نعره شویش تا خبر داشت  
 زن نیکو دلش در پیش آمد  
 شدی نعره ز تان افتاده در راه  
 ترا این بگفت او پنداشتم من  
 که نتوان گفت مولی در میانست  
 بدیدار و بیالاه و برفت از  
 ترا و گفتمی ای گوهر پاکت  
 که حد آن نه دل دارونه جام  
 بگفت آن نصه و آن نیک بدر  
 برآمد بر فلک از هر زبانه  
 بخیل گشتند اما شادمان نیز  
 با خرمال بخشید و بخیل کرد  
 با عربی وزارت داد آنگاه  
 هم آنجا گشت مشغول عبادت

بسرگفتش که این شهوت نباشد  
 نباشد خلق عالم را دوامی  
 اگر این حکمت و ترکیب نبود  
 علی باید هزار و یک تن راست  
 بحکمت کار فرمایان این راه  
 زمین از کف فلک گرداورد  
 اگر شهوت نبودی در میان  
 تو شهوت می براندازی ز مردمان  
 پدر گفتش تو ز نهار این بندیش  
 ولی چون تو ز عالم این گزیدی  
 بدان مانت که صد عالم اسرار  
 منت زان این سخن گفتم بخلوت  
 چه با عیسی توان هزار بود  
 چه از آخر شرکیت آبی بشهوت  
 جو یکدم پیش نیست این شهوت  
 چه از تم سکنید با قیمت دعوت  
 ز شهوت نیست خلوت بی هیچ مظهر

بیان شوی زین خلوت نباشد  
 نباشد در همه گیتی نظم ای  
 سلطنت را ترتیب نبود  
 که تا بیک لقمه گردود و دهن را  
 ز ماهی کار رسد اند تا ماه  
 که گر چیزی نباشتی نبودی  
 نه من بودی و نه تو در زمانه  
 دلم راست را این معلوم کرد  
 که بر کیم خیال شهوت از پیش  
 که هم این گفتمی و هم این شنیدی  
 نه تو جز بیک شهوت خبر دار  
 که تا پروان نمی گامی ز شهوت  
 که خواهد با سخن انبار بودن  
 که با عیسی توان بودن بخلوت  
 از آن به جاودانی خوارت آخر  
 زانی در گذر یعنی ز شهوت  
 کسی که این...

ولیکن چون رسد شہوت بنیابت  
ولی چون عشق گردد سخت بسیار  
محبت چون بگذر خود رسد نتر  
ز شہوت در گذر چون عین محبوب  
اگر کشد شوی در راه او زار

ز شہوت عشق زاندلی بنیابت  
محبت از میان آید پدیدار  
شود جان خود در محبوب ناخیز  
که اصل جمله محبوبست محبوب  
بسی آن بود که در شہوت گرفتار

### حکایت

شہی را سیمبر شہزادہ بود  
ندیدی هیچ مردم روی آفتاب  
جان انجوبہ آفاق بود سیم  
دو ابرویش کہ ہم شکل کمان بود  
چو پیش تیزتر گانش بدیدی  
کہ دیدی ابرو ان داستان را  
دانش ہی کبر میزند کردہ  
عشق فتوی دہ عشقانی بود  
ز خدانش سر مردان فکندہ  
زنی در عشق آن بت سر فلون شد  
چو چرخش دست در خواستش نمود

ز زلفش بہ بدام افتادہ بود  
کہ روی دل نگردی سوی آن ماہ  
کہ آفتابش بہ او عشقانی بود  
دو حاجت بود در سلسلہ آن ماہ  
دلش قربان شدی کبیش گزیدما  
کہ دل قربان نگردی آن کمان را  
ز روز فصل خود سستش بد کردہ  
بند باقی بود از عشقانی بود  
بر روی کوی در سینه آن فکندہ  
دانش بسیار نمودی کز خود خواند  
بدان ای سرگشته در دستش نمود

بر خویش خاکستر فرود کرد  
به شب نوحه آن ماه کردی  
بر روزی صبح رفتی آن ماه  
و گویی پیش بس میدیدی  
به سیردین از بس روی آن ماه  
صد جادوش سانی خوب خوردی  
نظاره جهانی خلق بودی  
همه مردم از او سب درین بماندی  
باخر چون ز حد بگذشت این کار  
بدر را گفت تا کی زمین گداسی  
چنین زده آنکه شاه عالی  
بپای گره در بندید مویش  
که تا آن شدم کرد پار پار  
کش چون فیل مستش سب در راه  
بمیدان رفت شاه دست پزاه  
همه از درون خون بار شده  
چو لشکر خویشین بر هم فکندند

چو آتش بود ما و آگاه از او کرد  
گهی خون ریختی که آه کردی  
روان شستی زن چاره در راه  
دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی  
چو باران میفتاندمی اشک را  
که بی فزایدنی آشوب کردی  
که آن زن را بردان می نمودی  
زن روانه سب گردان بماندی  
دل شهزاده نخل گشت از این بار  
مرا از تنگنایین ده رناسی  
که در میدان برید این گره عالی  
تا زید سب نیز از چار مویش  
از این کارش جهان گرد کناره  
پیاده رخ نیار و نیز در شاه  
جهانی خلق بود آنجا ستاره  
و در آن خون خاک چون گلزار گشته  
که امروز پیش بیان سب بندند



نگرشته من شاه افکار  
 چون تو می کشم آخر زاری  
 من گفتار حاجت است  
 لرگونی که شده پیوسته با منم  
 لرگونی که منم ده زمانه  
 از شراده خواری نشینی  
 من گفتار جان می بخورم  
 میگویم که ای شاه بخور کار  
 شاه عالم که هر دست  
 را جاوید ازین در دست  
 که گزین جان حاجت به برسانی  
 زنده گفتار که گزید از جان  
 زانت حاجت، خداوند  
 از دوا به ناز و بر این کار  
 که چون مرگ کشد این شاه گروم  
 بگو که زنده مشورت با منم  
 زنی که در دم خندانم

حاجت خواستن در راه افکار  
 مراکت حاجت از می برای  
 که جان بخشم تو فصدم بجانت  
 بجز در پای اسب خون زانم  
 زانی زنت مکن خود امانی  
 زانی سپه زروی او نشینی  
 زمانی هم از من می بخورم  
 طریقی در پی اسبم نرگونی  
 بروی چهار دست حاجت  
 شاه بگو آن که است  
 بزرگ چیزی که میخواهی بیای  
 بزرگ پای اسبم میکشی زار  
 که موی من بپای اسب او بند  
 بزرگ پای اسبم از کشت زار  
 همیشه زنده تا شاه گروم  
 ز غم عشق بر عشق باشم  
 ز غم عشق باشم کوی جانم

چنین وقتی چون آن که اهل است  
 ز صدق و سوز او شده موم دل  
 بخشید و در ایوانش فرستاد  
 بیای مرد اگر با ما رستنی  
 و گر کم از زانی سرفروین

بر آور اینقدر حاجت که سهل است  
 چه میگویی را اشک خاک گل شد  
 چنان جانان بجایان فرستاد  
 بیاموز از زنی عشق حقیقه  
 کم از چیزی نه این قصه بنوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حسبر  
 گرفتند آن سه تن را کافران داد  
 مهر سه بهنجسین گفتند کفار  
 و گریه سه سه تن را خون کرم  
 بدان کفار گفتند آن سه تن  
 که باید یک تنی اندیش کردن  
 ایان دادند ایشان سه تن را  
 زبان بگشاد علوی گفت ما جان  
 که من از جدم دارم استقامت  
 زبان بگشاد عالم گفت من نیز  
 که گریه را هم سه سه روز زمین

بسوی روم میسر بردند هر جز  
 بخواری پیش بت بردند ناگاه  
 که بت را سجده باید کرد ما جا  
 امان ندیم بل کاکنون بر زمین  
 که ما را بت بشی باید امان داد  
 پس آنکه بت پرستی پیشه کردن  
 که تا بسند هر یک خویش را  
 پیش بت نباید کرد این کار  
 گفته از حق برافرو اشاعت  
 بیارم گفت ترک جان تن نیز  
 بر ایازم شعله از مرد دین من

محنت گفت من گمراه تا دم  
 شمار چون شقیب و صراحت  
 جو شمع هرگز بر آید تا بکشت  
 جو جان آن مرد در او خورد  
 عجب کار اگر وقت آنماست  
 جو قارونان در این به خور آید  
 ز خیزی اگر یک در عشق و محو

ابی عون در شفاعت خواه نماید  
 ز سر بس سجده کردن بس برود است  
 شمارم سرور پیشیت و زو خاکت  
 حسین جانم محنت مرد است  
 نه است راست در مردی سخا  
 نه بر آن در پناه مور آید  
 ز آن حسرت سوری کم در این راه

حکایت

سلطان را چنان کاری دیداری  
 همه موران بخدمت پیش رفتند  
 یکی موری نیاید پیش زودش  
 چو بادی موری یک ذره خاک  
 سیمانش بخواند و گفت ای پادشاه  
 اگر تو غم فوج و صبر انوب  
 بازوی خودت کنی تا این کار  
 زمان بگذرد و وقت ای شاه  
 تو شکر در نهادت نهی

به چهل مور بگذشت از کناری  
 بسکناعت هزاران سینه نشد  
 که تل خاک به سر خانه بودش  
 برون میرود آن تل شود پاک  
 چو می بینم تمام آنی لطافت ز زود  
 بدست آمدی خورد و کار خوش  
 ز تو این تل نگرود تا بدیدار  
 بهشت میتوان رفتن در این راه  
 ننگه کنی در کمال غیبت

مای مور است کومین پدید است  
 بمن گفته گر این تل بر خاکست  
 بر این خرسنگت بجزان نواز را  
 کونان این کار را بسته میانم  
 از این خاک گرد تا مدیدار  
 و گراز بر آمد جان را با  
 غریب عشق از موری بیاید  
 کلیم صور که چو بس است  
 بچشم خورد دست گوی مورفا  
 در این روی ندانم تا چه حال است

بدام عشق تو بشوم در کشید است  
 از اینجا بر آنی و راه کنی باک  
 بر اندازم شبنم با تو آنگاه  
 بجز این خاک بردن می ندانم  
 تو انم گشت و صلس را خریدار  
 با تم ترم باری و کذاب  
 پیر بیانی از لور به بیامو  
 و بین از کرداران را است  
 که او را نیز در دل است شون  
 تا بره بر راه موری کونمال است

احکام است

غنی مینست روزی لورمکای  
 طران سوز ز دانی و دست  
 بر سید و نای مضر است  
 نسبی جو نیست و جای بوسه  
 شبانکه مصلحت را دیدار خواب  
 که در روز زانی گیت خورد

بر بد سبب از موری  
 در عجزش در هم آمد  
 به شیر از موری  
 که تا آن موری باز آمد  
 در وقت آنکه در راه مشتاق  
 ز تو بود آسمان نایگاه

نباشی از سلوک خوشتر آگاه  
 خان موری که معنی دار بود  
 علی را روزه بر اندام افتاد  
 همی گفت خوش باش و وطن بود  
 که یار قصد حیدر در میانست  
 جوانمردان بدان کز در این بود  
 چو حیدر در شجاعت میزدوری  
 خشک جانی که او از حق خبر داشت  
 نو مطلق در جهان گریز سوی  
 نظر باید فلک آنکه قدم زد  
 اگر تویی نظر در ره زنی گام  
 چو بر غیب روی همچو حیران بود  
 قدم بشده نه گم در راه  
 اگر گامی نمی بی بسج فرمان  
 که اینجا گام برگیری ز نامند  
 همی بر کسریا اینجا بایزین  
 اگر چه میرتا اینجا بدم اندر

که موی را کنی آزرده در راه  
 همه ذکر خدا پیش پا بود  
 ز موری شبر حق در راه  
 که ز حق شفقت شد همان بود  
 اگر خصمی من بود ایرانست  
 ای موی شرفیای شریفین بود  
 که دیدم بسته بر قرآک موری  
 قدم بر حق بجاد و برداشت  
 که تا مصلحتی ترا از موی  
 که توانی نظر در ره قدم زد  
 نمونسا ربت بار آرد سر انجام  
 که شبانه بچهل از دیگران تو  
 که شکر است از صد نامی  
 بسی آرد تیره موی  
 نباید رفت در راه  
 که این کار پس جاعل  
 اولی تو جاعل

وگر امروز گامی بسینوی پکت  
در نهدامی بسینوی سواد بسیار  
بهر گامی که برگیری تو امروز  
خشن بودی چو هر دم میتوانی بد

ناید رفت صد فرسنگ در خاک  
اگر بسینی دمی بسینوی از کار  
تو فرود آتخته پای و لغزش روز  
جواز گامی باید زیان کرد

حکایت

در سر میرانند تو سر و ای چو پری  
در خنی خندی خست اندان پیر  
تو روزی خدرا باقی منانی  
پشاه آن هر کفت این خجست بس  
که تا امروز اینجا بهره دارم  
بوسع خود ماید رفت گامی  
فوشش اند شاه را گفتار این  
پیدا آن هر کفتشای شاه پروند  
نزد او نیست و همسال انتظارم  
چو شده را خوشتر آمد این چو پیش  
ترا امروز باید کرد کاره  
قدم در روز و دین باید نهادن

بوه در چون کمانی و دید پری  
شش گفتا چو کردی مومی چون  
درخت اینجا چو او هنر شانی  
که گفتند از برای ما بسی کس  
برای یکران ما رسم بکاریم  
که در هر کار رسم باید نظامی  
که هر چه کردی ز گفتا که این کس  
در خست مین با آتشم هم امروز  
که هم امروز ز آترو بارم  
زمن زه بد و خجسته و آتش  
که حکایت نخواهد بود باری  
در حکایت بر زمین باید نهادن

اگر مردی محاسن بچورد  
نداری شرم با این زور بازو  
تو کم باشی زرنگ بشو سخن را

طهارت جامی را جاره و بس کرد  
نماند سنگت خود را در زارد  
که از سنگت پیش راهی خوشتر را

حکایت

یکی از خواجه جنیدی سرسره  
بریداشش دویدند آتش کاره  
بیکاه منع کرد آن جسمه را  
نشد معلوم ای جان بد جان  
گراز او باس راه ایسان بر من  
و گزایمان نخواهد بود از او باس  
چوپرده بر بنفاد دست از پیش  
اگر چه سنگ میان خاک است

که زود از پای زرگس نرسید  
که تا آنجا که حد میاید پاره  
بد و لقا نیم که از دست بر  
جواب جوی توان آورده  
تو آنم گفت که بگفت همه من  
چوسوی بود می من بر سنگ کاس  
نه بر سنگ بوی منت از خوش  
ولیکن با تو از یک جایگاه است

حکایت

طو معشوق طوسی گر مگاس  
یکی سنگ پیش او آمد در آن راه  
سواری سبز جامه دید از دور  
بز و بیک تاز باز سخت بروی

چو چویشی برون میشد برای  
نه چویشی بزد سنگش تا گاه  
در آمد از شبش باره وی پرورد  
بدو گفت که آن ای چشبری

نیدانی که بر که میزنی سنگت  
نه از یک قالبی با او جسم تو  
چو سنگت از قالب قدرت جدا <sup>نیدانی</sup>  
سگان در پرده پنجهانند ایدوست  
که سنگت گویچه بصورت ناپسند است  
بسی اسرار با سنگت در میانست

تو با او بوده در اصل همزنگت  
چرا از خویش میداریش کم تو  
قرونی گفتنت بر سنگت روایت  
ببین گریخت مغزی پیش از این پوست  
ولیکن در صفت جایش بلند است  
ولیکن ظاهراً او ضد آنست

### حکایت

یکی صوفی گذر میسکرد و ناگاه  
چو زخم سخت بردست سنگت افتاد  
بپیش بوسعید آمد خروشان  
چو دست خود بدو نمود بر خاست  
بصوفی گفت شیخ ای بی صفامرد  
شکستی دست او تابست افتاد  
زبان جبهت و صوفی گفت ای بر  
چو کرد او جامه من نامسازی  
کجا سنگت میگردنت آرام آنجا  
سنگت گفت آنکه آن شیخ بجان

عصائی ز داسکی برابر کشد راه  
سنگت آمد در خروشن و در تنگ افتاد  
بخاک افتاد اول از کینه جوشان  
از آن صوفی غافل داد و میخواست  
کسی بی زبانی این جفا کرد  
چنین عاخر شد و بردست افتاد  
نمود از من که از سنگت بود نصیحت  
عصائی خورد از وی نه بازی  
فغان میسکرد و میزد گام آنجا  
که تو از هر چه کردی مشاوهانه



جان من میباشم انرا عز است  
دگر خواهی که من ندیم خود است  
نخواهم من که خشم آلود کردی  
رگت آنکه گفت ای شیخ بگانه  
شدم ایمن که بود ز دل زنده  
اگر بودی قباداری در این راه  
چو دیدم جامه اهل بد است  
عقوبت گزینی اورا کنون کنی  
که تا از شتر او ایمن توان بود  
بکش زه خرقة اهل سلامت  
چو رگت را در ره او این مقام  
اگر خود را تو از سنگ پیش دانی  
چو افتند در خاکت چنین زار  
که تو تا سگستی در پیش داری  
رشتی خاک چندین حسیت داشت  
پومردان خویش را خاک کردند  
سرافرازان این هزاران بلندند

بن جلم و سلطان را فاست  
کنم از بر تو یا عطا است  
چنان خواهم که تو خشنود کردی  
چو دیدم جامه او سوخته است  
چه دانستم که سر ز بند بندم  
مرادوا شتر زنی بود آنجا  
شدم ایمن ندانستم جامه  
وز او این جامه بردان بر دوش کن  
که از زندان بدیدم این بان  
بماست این عقوبت تا فاست  
فرونی حسنت بر سگت حسنت  
یعنی آن کز سگی خویش دانی  
باید او فدای سگ و گوسفند  
بلاست سگ زونی پیش داری  
که بر خاک می برند نامت  
بمردی جان دهن را پاک کردند  
که کجی سگستی از سر فاست

## حکایت

چو بود افضل حسن در نزع افتاد  
 چو برید یوسف جان تو از جاه  
 زبان بگشاید شیخ و گفت شتبا  
 که باشد همچو من صد بی سرو پای  
 بدو گفتد ای نسکودل پاکت  
 زبان بگشاید و با حافی همه شور  
 که انجام خرابانی بسی هست  
 نفا بر نیز بسیارند آنجا  
 کنی دم دفن هم در جای ایشان  
 که من از خود رواست نام همیشه  
 بدان آن که کار راست کارم  
 چه کس این قوم بس تا ریک باشد  
 چو جانی تشنگی باید بفرست  
 که جانی که عجز می پیشاید

بانی گفتس که ای شرح از تو آباد  
 فلا سخانی کنیست دفن آنگاه  
 که آن جامی بزرگ گشت و ابرار  
 که خود را گور خواهد در چنان جا  
 بجا خواهی که آنجا باشد خاک  
 که بر بالای آن تل بایدم گور  
 هم از زردان بجای کسی هست  
 همی حسد که کارند آنجا  
 نهید آنجا سرم بر پای ایشان  
 همان سهدر و ایشانم همیشه  
 که با آن کا طران طاقت ندارم  
 بنور رحمتش نزدیک باشند  
 کند در خویش آبی نهایت  
 نظر آنجا ز رحمت پیش آید

بگفتش که زن زنت مقصود  
 که چون کس راست فرزند بگانه  
 اگر فرزند من آگاه باشد  
 چو سرزند خلف آید پدیدار  
 همه کس را چنین فرزند باید  
 پدر گفتش که فرزند است مطلوب  
 کسی کو بندی باشد در اینجا  
 شود محبوب و بس مفعول گردد  
 ترا گردین ابراهیم باید

که فرزند می شود شایسته موجود  
 بماند ذکر خیرش جاودانه  
 مرا فردا شفاعت خواه باشد  
 بصد جانس توان گستن خریدار  
 بفرزند چنین سوید شاید  
 ولی وقتیکه نبود مرد محبوب  
 کز آید هیچ فرزندش پدید  
 ز تر معرفت معزولی گردد  
 بقرابان سپرد تسلیم باید

حکایت

مگر بکت روز ابراهیم ادم  
 که بودی بازن و فرزند هرگز  
 بدو درویش گفت ای مرد مردان  
 چنین گفت آنکه ابراهیم کایمرد  
 بنستی در شخصت اولی خور و خواب  
 دل از فرزند چون در بندت افتد  
 آنچه در آفت صاحبسترانی

ببرسد از یکی درویش برغم  
 چنین گفتا که فی کنتم زهی عمر  
 چرا کولی مرا آگاه گردان  
 هر آن درویشش فرمانده که زنی  
 و اگر فرزند من شدت خرقاب  
 که شبیرین دشمنی فرزندت افتد  
 چو فرزندت بدید آید زانی

اگر چه زاهدی با ستم گرامی

چو فرزند آیدت آمد تمامی

### حکایت

جهان صدق شیخ گرگانه  
یعنی گریه بدی در خانقاهاش  
طرز در دست و در پا ز او میشس  
که تا چون میرود هر خطه هر جای  
زمانی در کنار شیخ خفته  
چو بودی ساعتی در دادی او  
بدست خود دستی دستوانش  
بمطبخ بود ما و او که گرفت  
بودی هیچ چیز از پخته و ناپخته  
این خانقاها و سفره بود  
نگریت روز در مطبخ شاهگاه  
آخر خادم او را چون طلب کرد  
نیامد گریه پیش شیخ و گریه  
طلب کردش از خادم شیخ آنگاه  
بخواند آن گریه را پیش خانقا

که قطب وقت خود بد در معانی  
که دیدمی شیخ روزی چند گاه  
غلافی کرده بودندش مقمش  
نه دست او شود آلوده نی پای  
زمانی بر سر سجاده رفتی  
که تا خادم بر او آمدی باز  
وز آنجا آنکلی کردی رویش  
نبودی گوشه زوی نهفته  
مگر چیزی که دادندش بهنگام  
ندیدمی کس که پیشش بر بود  
ز تا به گوشه بر بود ناگاه  
بسی گوشش بمالید و ادب کرد  
نشست از خشم در کنج محراب  
بگفتش خادم آنجا داده در  
بد و کتا چو کردی خیمش کار

مگر آن گوی به بد آستن انگاه  
 به پیش شیخان بنهاد بر خاک  
 ز خشم خادم آنجا تند شست  
 چو شیخ آن دید از خادم برافت  
 که گوی در غم فرزند بود است  
 از او این کاری ترک ادب بود  
 کسی را اگر ضرورت که مقام است  
 برای بچه کم از عنکبوتی  
 ز گوی آنچه کرد اولی غریت  
 ز تا آنچه طناب هرگز رود  
 بخادم گفت شیخ کار دیده  
 ز خشم تو با ستادت بر شاخ  
 همی خادم ز سر دستار بخت  
 نه استغفار او را هیچ اثر بود  
 با خر شیخ شد حرفی بر او خواند  
 خردشی از میان جمع بر خاست  
 همه آن گوی به راه منزلت گشتند

برفت آورد سه بچه سه راه  
 در غمی دید آنجا رفت غناکت  
 نظر گشاد و لب از بانگ در است  
 تعجب کرد و قوم خویش رفت  
 بخود می پیش حاضرند بود است  
 ولی از احتیاجش این طلبت  
 شود حالی مباحش گرجراست  
 بر آرد از دندان شرفونی  
 که چون بچه کاری عجیب است  
 غم بخت بچه در خاطر نگردد  
 که هست این زبان به یاد دیده  
 با استغفار گردد با تو گستاخ  
 به پیش گوی با استغفار استناد  
 نه در روی گوی به راه روی نظر بود  
 شفاعت کرد و ز شاخش فرو خواند  
 ز بر دل آتشی چون شیخ بر خاست  
 شکر آن شکر هم نکت گشتند

اگر همه عالمت پیوند باشد  
کسی کو فارغ از دست زنده آمد

نه چون پیوند یک فرزند باشد  
خدای پاک بی مانع آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم  
یکی زیبا سر اورا چنان بود  
بفت زلف مشک افشان از او یافت  
نقابش چون رخ باز او قادی  
چو پشت زلف مشکین حلقه بسی  
ز بس گری که زلف او نمودش  
چو کردی حرب بر گلانش بجز  
چو آمدیش بزه کردی کمان را  
شکر پاشیدن از لب نه پیشش  
کنار عاشقان از لعل خندانش  
مگر سهار شد از زندگانی  
بدر از درد او میشت خود را  
بآخر چون شست و پاک کردش  
چنین گفت او که گشت امروز مارا

که او را خواجگی بودی در عظیم  
که آن ترسایچه شمع جهان بود  
گل نازک لب خندان از او یافت  
بشب در روز آغاز او فتاد  
همه عشاق را ز نار بستی  
سر یک استی هرگز نبودش  
فرودادی دو گیتی را سه ضربه  
ز تیرش بیم جان بودی جهان را  
که دار الملک شیرینی لبش بود  
چو دریائی شده از در دندانش  
بمرد القصه در روز جوانی  
بدر افکند بیم جان هم خود را  
مسلمان گشت و پس در خاک کردش  
ز در کسین سیرس آشکارا

متر از زین از خویش سپوند  
 بداغ من کجا خرسند بودی  
 کسی کو نیست مومن دولتی نیست

له ابته خدارانیت فرزند  
 که گراور ایکی نسرزند بودی  
 بدانستم که جزئی علی نیست

### حکایت

که باروی نیکو خلق و هنر داشت  
 حساب از وی بسی برداشته بود  
 چه میگویم حسرت کو صد حکر سوخت  
 که هم حیران و هم دهبوت می شد  
 دلی بود در دست بر آسمان کرد  
 تو معذوری که فرزندت نبود  
 که هستی از سر مردن منزه  
 حدیث کلمه از عزان شنیدی  
 نبود می شکست که مانند شنبودی  
 چرا سخی بد پرند بد دلی دست  
 و گر حرفی رود آن هم روانیت

کی سری چو پاهای یک پسر داشت  
 پدر کور او جوان پنداشته بود  
 با خرمرد و جان آن پدر سوخت  
 پدر بخود پی تابوت می شد  
 جو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد  
 چنین گفت او که یونکت نبودست  
 فراغت داری از درد من آنکه  
 که استحصای بی پایان بودی  
 اگر همچو تو پیوندش نبودی  
 پسر را با پدر چهل سال پیوست  
 اگر خطی بود آن جز خط نیست

### حکایت

بلد بگر رسیدند آخر کار

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار

بد گفتش که ای هشتم و چهارم  
 مراد کلبه احسن از آن فکندی  
 بخدین گاه خوش دم در کشیدی  
 چرا کردی چنان بیدادی آن  
 پدر در در و چندین گاه از تو  
 بخادم گفت یوسف ای ثناور  
 شد آن مرد و بر من کرد آهنگت  
 نوشته جمله بسم الله بر سر  
 پدر را گفت ای شیخ هشتم  
 ز شرح حال و احوال سلامت  
 بجز نام خدا بالاست نامه  
 همه نامه رنگ برون گشتی  
 رسید بجز آنکه زبستار  
 که گو نامه ترستی سوی آن پر  
 کون عذر من و مشتاق این بود  
 اگر چه خواستم من حق نمیخواست  
 اگر در سر حاصل کنی تو

چرا از گریه بیابا بودی و ما هشتم  
 جهانی آتشم در جان فکندی  
 تو گوی هرگز هم روزی ندید  
 بمن یک نامه فرستادی بحر  
 دلت بیدادی آگاه از تو  
 برو آن نامه را پیش من آور  
 هزاران نامه پیش آورد آنک  
 ولی چون برف آن باقی بود  
 من این جمله بسوی تو نوشتم  
 که جو نوشتی نامه تمامت  
 نماندی خط از سر تا پای نامه  
 که بی خط نمادی ولی حرف گشتی  
 که نفرستی بدو یک نامه نه  
 شود خط همچو هست و نامه چون  
 که نامه فرستادن ز دین بود  
 از آن کاری بدست من نشد  
 حکم خود را بسوی من گوی تو



<p>پسر که بود شایسته فرزند          پسر که بود پسر خوب باشد          که خواهد یافت فرزندی چو یوسف          پدر هرگز نباشد همچو یعقوب          اگر هستی پسر جانت پدر خوش          ترا تحت دین کند ولایت</p>	<p>چو یوسف او فتد در چاه و در بند          ترا غم خوردن یعقوب باشد          بسی یعقوب خورد از وی ناسف          بسی خورد خوردی او یوسف خوش          و گزیندی پدر شمت پسر دوخت          تمامستای پسر این حکایت</p>
--	--

### حکایت

<p>چو پیش یوسف آمد این یامین          هفته بود یوسف در نقابی          چه میدانت هرگز این یامین          گمان برد او که این سلطان عزیز است          اگر او در عزیزی جان نبود          چو یوسف نوست ناند من در بر تو          سخنها گفت یوسف خوب آنجا          ملی آمد بزیر پرده در داد          چو یوسف نامرد شد نامزد شد          که جمع آید آن صبحی دید است</p>	<p>نشاند مشرب نفس بر تخت برین          که تواند نفس آن شبالی          که دارد در بر خود جان شیرین          چه میدانت که جان عزیز است          عزیز مصرها و بدان نبود          ز خدمت بر میاورد او سرار حسن          خبر چه رسید از یعقوب آنجا          ز سوز جان یعقوبش خبر داد          و ز آنجا سوی فرزندان خود شد          که از حدش نامه رسید است</p>
--	---

حکومت نامه بگشاید آخر  
 در آن جمع اوقاد از شوق  
 بسی خوانا به حضرت فشانند  
 تا آخر یوسف آنجا باز آمد  
 زمانی بود خلقی در رسیدند  
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب  
 شاه بیکت یکی را برگزینید  
 چنان گو گفت نشستند با هم  
 چو سخا ماند آنجا این مابین  
 بسی بگریست از اندوه بوی  
 از او پرسید یوسف شاه ابر  
 چنین گفت او که چون سخا ماند  
 که بود استای عزیزم بیکت برادر  
 اکنون او گم شد است از دیرگاه  
 اگر او نیز مابین خسته بودی  
 بلفتن این یکی خوان داشت در روز  
 بگذاشت آن گریست از اشک دیده

بسی بر چشم نهادند آحر  
 بر آمد از میان بانگ و خودی  
 و زان حضرت بصد صیرت بماندند  
 تحت خود بصد اعزاز آمد  
 میان صفه خوانی در کشیدند  
 که جمع آیند فرزندان یعقوب  
 بیکت خوان دو برادر می شنیدند  
 نشانند این مابین را ایما تم  
 ز یوسف بادش آنگشت علقین  
 بسی خورد از فراق او ناتمام  
 که ای کووکی چرا گریستی چنین زار  
 از این مانده خوانا به نشاندم  
 من و او هم بدر بودیم و مادر  
 بسوی او کسی را نیست راهی  
 بخوان مابین هم بنشسته بودی  
 همه پر آب کرد از دیده خویش  
 که هرگز دیده اند از اشک دیده

چو یوسف اچنان گریبان دیدش  
بدو گفتا که مگر می ای جوان تو  
که تا هم کاسه با سم عزیزت  
زبان بگشاد خوان سالار شاه  
بلو کین اشک خونین چون خوری تو  
چنین گفت آنکه یوسف که خاموش  
و غم گوی از این خون قوت جان یافت  
سیم است او و جهان می پرورم من  
چنین گفتند فرزندان یعقوب  
ندانم هیچ آداب ملوک او  
از آن ترسیم ما و جای آن است  
چنین آمد جواب از یوسف خوب  
چو شخصی را پدر یعقوب باشد  
پس آنکه گفت تا می این چنین  
چنین گفت او که یوسف در فرم  
بدو گفتا که ایستند ز دور دست  
چنین گفت آنکه چون مادرند آنکه

چو جان خود دی بریان بدش  
مرا چون یوسفی گریه ترمان تو  
ز من هم کاسه بهتر چه جزیت  
که این کاسه بر اشک است او است  
رواداری که نان و خون خوری تو  
که خون من از این غم میزند خوش  
چنین غمی بخون خوردن توان یافت  
اگر خون شبی می خورم من  
که خورد است او اگر چه است محمود  
نخست چون کند زیبا سلوک او  
که خوردی پیش شاه خورده دان  
که نایسته بود فرزند یعقوب  
از او هر چیز گاید خوب باشد  
چرا شده زنده می تو بخور من  
بگشت دزد کرد و از استیقام  
بشولیده چرا شد تنگ موت  
بشاید است عوی در روزگارم

پس آنکه گفت چون دانی پدر را  
چنین گفت او که نایبنا ماند است  
جان آتش بر جان نشسته  
چو از یوسف فرادیش کرد  
چلویم من که آن ساعت بر آنجا  
اگر حاضر بود آن روز سینه  
چو از یعقوب یوسف را خبر شد  
نهان میکرد آن اشکت از تاسف  
که ریخ بنمای چند شش رخه دار  
چو از اشک تقاب او بر آشت  
چو آن قصه بدیدم من در میان  
چو در بامی دیش در جوشش افتاد  
بصد حیل و با پوشش آمد آنگاه  
چنین گفت او در دلم تا چه بیز  
بجای یوسف بفرزیده ام من  
یوسف مانی از بهر حسد آن  
من با یوسف ندم این بر دمان

چه میگویند کم کرده سپهر را  
چو یوسف نیست او تنها ماند است  
بیان کلبه احزان شسته  
در آن ساعت مراد پیش کرد  
چگونه کرد او از پست راری  
شود فی الحال چون خون پدر  
بیکت ره برغش از اشکت ترند  
که آمد یک حضرت پیش یوسف  
که شیری گویم با هم بخندار  
نقاب محرز روی خود فراموش  
تو گویی ز و حد است جان شیرین  
ز دیت غم و سپوش افتاد  
از او پرسید یوسف کای نگو  
که گوئی یوسفی که چه عزیز می  
که گوئی پیش از اینت دیده  
اگر هستی چه در بخانی مرا تو  
نمیدانم تو سه مدانی بگو حال

کسی کاین قصه را شناسانه خواند  
ترا در پرده دل آشنایان است  
اگر با دین شناسی بکدی تو  
و گریا و دل بیگانه دارستی  
دل تو گویند از آشنایان  
کسی که آشنای بوی دارد  
بود حاضر در آن حضرت همیشه  
چو او با حق بود حق نیز جاوید

خود او را از خود بی گانه داند  
که با وی پیش ازین باخراست  
سین بر وی ز خلق عالمی تو  
تو بیگانه سرافشانه داری  
نگیرد هیچ کارت روشتا  
همه با قربت حق خوبی دارد  
باشد جز حضورش هیچ بنده  
از آن سببه ندارد دور خود

### حکایت

در اخبار است در محشر جوانی  
بغایت جرم او بسیار باشد  
طایب میکند آنجا شناسان  
همی حالی خطاب میدور گاه  
همه گویند عتازیم او را  
خطاب میدگر آن حضرت  
تو را این نمیباید شنودن  
آنکس این سخن شنیده باشد

در ایدوز حسد خواهد امانی  
ولی فاضلی فضلش بار باشد  
که پیش آرند در روز غذا  
که از چه میشتی او را در این  
که تا در روز اندازیم او را  
که هستیم ای محبت او هم ما  
که با هر دو و هم خواهیم بودن  
نه هرگز این کرامت فیده باشد

از این صفت همه خواموش کردند  
خطاب آمد جوان را کامی پریشان  
جوان گوید خدایا در حشرین جای  
کجا دادم شدن از دستخیزی  
خطاب آید که ای در عین مستی  
جوان گوید در این بارگی نیست  
مگر تو فضل خود در کار داری  
خداوندش پوشد از کرامت  
بدولت جامی اسرارش رساند  
ملا یک چون مویش آید نگاه  
بجویند ستر بسی آفتابند  
بحق گویند خصم کجا شد  
بهشت دوزخ آن ساعت حکیم  
توسیدالی الهی تا کجا شد  
خطاب آید که این از خلقت است  
چو اورا هست پیش ما قراری  
کنون او داند ما بساودانه

بلرزند آنگهی بهوش کردند  
چشمی پائی بلا بگریز از ایشان  
که نه سردار دین و ادوی نه پائی  
که نیست اینجا که جای گریزی  
بیاد را گریز از جمله رستی  
که نقد من بجز سچا رنگی نیست  
مراد بر زده اسرار آری  
کند چنانش از خلق قیامت  
بخلو نگاه دیدارش رساند  
نه بینند آن جوان را بر سر  
ز هر سوئی ببردی میشتابند  
مگر در عالم باقی فنا شد  
نمی بینیم از وی دست شستیم  
اگر با ما نگوئی جان ما شد  
که در پرده سرای عصمت ما  
شمار نیست با او هیچ کاری  
شمار رفت باید از میان

عنایت چون منان ایر باشد  
ولی ز اول نمی راد هدایت  
عنایت گو ترا با خاص گیرد  
کند دیدار خوشت آشکاره

کجا آنجا که اخبار باشد  
تا بند آفتابی در عنایت  
همه نقصان تو اخلاص گیرد  
که تا کجاست نباشد جز نظاره

حکایت

چنین نقلت در اخبار کا نروز  
جوانی در میان آید مرزین  
زهر سوره میخوانند آنگاه  
بخازن بسین خطاب آید ز جبار  
در آن قصرش فرود آرد و نشاء  
در یک ما شد آن قصه نگوید  
هر در کا جوان می بخورد در است  
هزاران در گشاید هر زمان  
ولی در هر جهان در مرده و زنده  
همه عالم تنامی و عدالت  
نه هر کس را رسد بونی از آنجا  
ولی باید حق گویان و بر بیان

که بر خیزد قیامت با همه سوز  
بگرد او هزاران مفرغ زن  
جهانی سیم شد از بهر او راه  
که او را در فلان قصری فرود  
همه دوران نشوق او بفریاد  
ده و ده هزار از هر سو او را  
خدای خویش را بند که آنجا  
ز بهر در ظاهرش کرد جهانی  
به سیم خدای خویشتر او  
ولیکت آنچه بود ای محاسن  
نه هر چو گمان بود گویی از آنجا  
همیشه از بهر بر بیان و بر بیان

ترا توانی انست بریسه  
نهادت جمله این اندیشه گیرد  
که تا یک خطه بوی آن توان برد  
ترا عسمر حقیقی آن زمانست  
هرگز عمر تو بیرون از حسابست

که میترسی و میترسی همیشه  
همه شهر دولت آن همیشه گیرد  
ولیکن از شام چنان توان برد  
که جانت در حضور دستانست  
که هر دم در حسابت صد حجاست

حکایت

طوبی رسید در ویشی ز مجنون  
جوایش داد آن شوریده احوال  
بد و گفته چه میگوید تو غافل  
پس او گفته هزاران وقت بودست  
چهل عمرین است آن زمانست  
چو این چهل سال من بخویش بودم  
ولی آن هزاران سال هزار است  
هزاران سال بدیم باشد اینجا  
چو در باند وجود عینا است  
عین اید است تا آن چه وجود است  
وجود است آنکه را مشیر و نه کند

که چند است ای ایسین تو اکنون  
که سن من بر راست و دل سال  
طوبی روانه ترکشستی تو جان  
که بی ایست نفس رویم نمودست  
ولیکن از هزاران گیرمانست  
ز نقد عمر خویش در ویشن بودم  
که با ایام را خورد میشمار است  
چه میگویم که این کم باشد اینجا  
و در عالم را عدم ماند ولایت  
که یکیکت ذره آنرا در سجود است  
در او خواهد همه جز ما همه شد



رهی عالی وجودی پس وجودات پویرد اینجا که نابود کرد اگر خلق آورد حلق جانی چو این کس بودی در این او	در او صدوم کشته اندک ات زبانتس جمله اینجا سود کرد یکی بود اعنشر برسد زمانی که کرد دیگر نان میسر
---	--

بی برسد از آن محنون که نباشد جواش داد آن آنفستة محنون	که تب سکر و نه عجبوای که بر میوم کمر است میرد از آن
--	--

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم بر بیان بماند جوان دختره جمیل است و عزیز که من نادیده او را در فرشتش بد رفت این حکایت پیش او باز	که بی شهر آوده پریان بماند بو باری بیس تا او چه چیز است چو شمع جان بسبب سوز اشیا عروسی جلوه دار از پرده راز
--	--

حکایت

بندستان یکی را کودکی بود زهر علمی ایسی تحصیل بودش اگر چه بود در هر علم سرکش در آنجا وصف شاه جنیان بود	که عفتش میشد و عجزش اندکی بود از آن بر هر کسی تفصیل بودش ز جمله علم نخبه هم بدستش خوش ز حسن و خورشید اینجا نشان بود
--	--

بیت ره فتنه آن انسان شد  
حقیقی بود در شهری دگر دور  
مذادی در سر آکس پاری بازا  
از آن تنها نشستی تا دگر کس  
پدر را گفت آن کودک که بگریز  
که میگویند بسیار آید بر او  
دل را آرزوی بدین دوست  
که تا گردم ز هر علمی خبردار  
پدر گفت او نه زین آرد نه فرزند  
که آوره بازی نند کسی را  
که بسترسد که گریا بد کسی راه  
بسرگشته که بر آنجا خاتم  
پدر رسند با پسر الفتنه همراه  
که پیش آن حکیم صدوان شو  
بدو گوید که دارم کرد لال  
برای آخرت بپذیر از من  
که تا خدمت تو روزگاری

که آسان بر پیری عاشق توان شد  
که در تخم و در طب بود مشهور  
بودی هرگز نشد در خانه دمساز  
مذاند علم او او داند و بس  
مرا بر پیش آن پردل افروز  
نه پربان و و آنکه دختراو  
بود کاجا به سینم چهره دوست  
نمیرم، چو دنیا دار در وار  
بدوستند خلقی آرزو مند  
چو تو بود آرزوی اوستی را  
ز علم و حکمت او گرد آگاه  
که من خود حجت این کار دادم  
پسر که دشمن ز فکر خویش آگاه  
ز دل کینه برون کن هر بان شو  
مذارم نعمتی هستم نقل حال  
چنین بار گران بر گیر از من  
کنند چندان که فرماست کاری

گفت آتش کند که آورد آب  
اگر بیرون نوی در سینه دارد  
بغایت ز برکت تا که رولال  
چنین کنش که کسی بر مان بناید  
حکیمش استجاسه نه کرد در حال  
مگر در وی بپوشی بد و داد  
طیسی را بدر بیرون نند استاد  
بد است او که آن هست امتحانش  
مگر در خانه همچون باو میگشت  
از آن میگشت و زان میشد سایش  
چو آمد استاد و کرد در باز  
میان خواب بانگ خفته مسکود  
چو استاد آمده نشست بر جای  
بجست از جای کودک پس رفتاد  
چو بیرون آمدی بانگ از دامن  
میان بانگ از او پرسید استاد  
نداد البته آن کودک چو این

که عین از در محرمت جامه خواب  
سر صد خدمت پوسه دارد  
کردان نا امیدم از همه حال  
وجودش با قدم یکسان نماید  
که بشناسد که تا هست او که رولال  
چو کودک خود و حالش تن فرود آید  
بجست از جای آن کودک استاد  
که مست خواب خواهد کرد جانش  
بکار خویشش استاد میگشت  
که او دار و نگردد نو که خوابش  
هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز  
نه خود را مست و نه اشفته میکرد  
فرود بردش در نشی سخت بر پای  
بزاری کرد همچون گنک فریاد  
نشان دادی گنگی ز بانسش  
ولی ناگاه کای کودک چه افتاد  
رفت از زیر کی کار صوابش

چو کرد آن امتحان است او محال  
چو بوم روز و شب مال بویست  
انگیزون شدی از خانه استا  
و اگر استادا او در خانه بودی  
گرفتی یاد آن کودک سخنبا  
سر علمی چنان استادا شد او  
کی صدوق بودی قفسل کرده  
نه فرست بر گرفتی نه کنادی  
بدل میگفت آن کودک که بد است  
ولی زهره نبود آن در گشادن  
مگر شد شاهزاد هر رنجور  
که چیزی در سر آن شاهزاد است  
چو حیوانی بجنبید گامگاهای  
اگر در یادش استادا مرد  
از آن غفلت نبود آن کودک گاه  
روان شد کودک و جاد بر افکند  
چو رفت الفقه پیش شاه استا

بقتیش شد که هم گزشت و هم لال  
در آن خانه بدین ترتیب نشست  
تا بش میگرفتی سر سبر یاد  
بسی گفتی زهر مسلم او شنودی  
نوشتی چون شدی در خانه تنها  
که از استادا خود آزاد شد او  
که استادش نهفتی زدی پرده  
نه چشم کس بر آنجا او غمادی  
که آن چیزی که من میخواهم آنجا  
که داد صبر بیایست دادن  
کسی آمد بر استادا مشهور  
که آن هزاره در پا او قیادت  
بعلم آن کسی را نیست راهی  
و گرنه راز بر خواهد خراشید  
چو استادش روانه گشت در راه  
که تا خود را در آن منظر در افکند  
بیالای بلند آن کودک استا

در آن برده که شه پروین هر دشت  
همه مویشین بخیر برده بشکافت  
فرود برده بدیگر برده خشکال  
که تا او را بسند از دوز برده  
چو کردی ریس آئین شیرین  
ز درد جنگل او شا هزاره  
ز بالا آن همه شاگرد میدید  
زبان بگشاد کامی استاد عالم  
ولیکن گر رسد ریش و دغش  
چو آله شد ز سر کار استاد  
چو مرد استاد کودک را بخوانند  
بداغ آن جانور را دور انداخت  
چو بر گشت شاه از در و مند  
بسی از دانش و خلعت فرستاد  
باید کودک و گشاد و مند  
کتابی کان بود در علم تخم  
باخرز آرزوی آن دلفروز

وزم بود دور او یک جانور داشت  
چو خرچلی در او جنبیده یافت  
یکی آلت حکیم آورد در حال  
مگر کرد و باین دور کرده  
فرد میرد او جنگل سبزه  
نغان میگردد و ز درد او فاده  
چو آخر صبر از آن کار پرسید  
باین سکنی این کار محکم  
همه جنگل براندازد و دغش  
ز غصه جان بد اظالم استاد  
باعزازش بجای او نشاندند  
ز اخلاطی که باید بر همی ساخت  
نهادش نام سرتا یک بندگی  
بد و بخشید جا و رخت استاد  
در آنجا دید و صف روی معنون  
همه بر خواند و شد استاد ایدم  
نودش صبر کباعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش  
 خرامم خواند تا بعد از چهل روز  
 بنی کرد وصف او گوینده لاله  
 چو سرنایت ز سرنامای او دید  
 تعجب کرد از آن و گفت آنگاه  
 جوایش داد آناه و لغزوز  
 منم نفس تو و جوینده خود را  
 اگر پستی همه عالم تو باشی  
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم  
 توی بای زمین و آسمانی  
 بری گفتش اگر آره با چشم  
 ولی وقتی که کردم مضمینه  
 ولی چون مضمینه گشتم آنگاه  
 کنون نفس تو ام من ای یگانه  
 مرا آاده خواند اهل ایسان  
 و کرد شیطان مسلمان کرد اینجا  
 چون چندان ریخ برد آن مرد خطیب

نشست شد ز هر سو خوار و اش  
 بدید آمد بر نژاد لغزوز  
 چلویم زانکه وصف او محالست  
 درون سینه خود جای او دید  
 چگونه در درونم یافتی راه  
 که با تو بوده ام من تا اول روز  
 چرا پیمان کردی حشر در راه  
 ز بیرون و درون بیدم توانی  
 که ما ز است و سگت و خوک آن  
 بدین خوبی نقش کس نمائی  
 بر از خوک و سگت صد باره با  
 مبادا مسجکس را این مظهر  
 خطاب از جسم آید درگاه  
 اگر کردم بی شیطان روانه  
 مگر سلطان من کرد و مسلمان  
 همه کاری بساطان کرد و اینجا  
 که تا شد جان او بر نفس غالب

اگر کسی کو سرجان خواهد زد نخواه  
کنون تو ای سپهر حزی که هستی  
اگر در کار حق مردانه باشی  
توئی از خویشین حکمت ناگاه  
توئی محسوق خود با خویشین ای  
از آن حب الوطن ایمان پاکت

بسیار بجای که او سبند در این راه  
همه درشت و تو در کار سستی  
تو باشی همسند و همچنانه باشی  
که تو جوینده خویشی در این راه  
مشو پیران بهر آبادن ای  
که معشوق درون جان پاکت

### حکایت

وزیری را یکی زیبا سپهر بود  
جانش ختم کرده دلبری را  
نخوبی همچو ابرو طاق بود  
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد  
نمود او را هیچ انواع یار را  
چنان همواره عشقش مزار صوفی  
چو هم در دو هم آوازی بود  
درون دل نهان میداشت آرز  
دو چشمش همچو باران گشت خوبنا  
چونایسای آمد آشکارش

که ماه از صراوتی روز بر بود  
حشیده لب لعل کوشی را  
بزرگس در هنر عشقش بود  
چنان گوشتند نام ناتوان شد  
که کردی سر عشقش آنکجا  
که سر تا پای او هموار معشوق  
در آن اندوه همرازی نبودش  
که تا از بیدلی ماند از آن باز  
که تا شد مرد نامیسند سکار  
بهر دردی از یاد و شد همراش

با خراز او شد اشکاره  
 چو تیره گشت چشم و روی روش  
 بزرگان و امیرانی که بودند  
 وزیر شاه میآمد ز راهی  
 شنیده بود حال مرد عاشق  
 بسراغ فرخ و آزاد با خویش  
 بسر کومردم چشم پدر بود  
 که چشم عاشق از وی بود رفته  
 وزیرش نیک ارضی گشت بی چشم  
 بنایینی عاقر گشت آنگاه  
 پسرانک پیش نوشتند  
 چو عاشق این سخن شنید خوش شد  
 چو عاشق این سخن شنید رحمت  
 بخندان اشک ریخت آن کار دیده  
 وزیرش گفت ای فاضل در اینکار  
 زبان بگشاید با این نامی اشک  
 که میگردد عمری در کسرم

اجمالی خلق شد بروی نظار  
 بدرو آمد دل خلقی ز دروش  
 همه در دیدنش رعبت نمودند  
 سپه او رسید آنجا کجا ہی  
 ساده گشت در پیش خلایق  
 خوشی بنشانند از پیش دروش  
 ولیکن کار آن عاشق دیگر بود  
 ولی چشم پدر کی بود رفته  
 که چشم نماید مردم چشم  
 که اگر چشم تو شد زین روی چنان  
 چه میخواهی دیگر ای چشم بسته  
 بزویکت لغزه واقفاد بی خود  
 بزویکت لغزه واقفاد از دست  
 که زیدوار با بسیار دیده  
 سپه با تو هر اگر بی چنین زار  
 که خون میگردد از دردم سنگ  
 که یکدم این سکه آید بر من



نون چون آمد آن مهر روی عشاق  
 اگر جوان او زمین مین گشتم  
 مرا اگر چشم میاید پدیدار  
 مرا چون چشم نبود در میان  
 اگر عالم همه وجود باشد  
 مرا پس چشم میاید معشوق  
 همه عالم جمال اندر جمالت  
 اگر پسندد این راه گردی  
 دلت گر پاک از این زندان آید  
 کند هر ذره خاکت سوره نوح  
 منت نور است جانت چون شایان  
 ز یک جوهر وجود و عالم برآید  
 یقین میدان که هر جانی که خاکیست  
 و لیکن که برودن آید ز پرده

مرا در چشم می نماید ز آفاق  
 نون جوان چشم خویش گشتم  
 بجان معشوق را گردم خریدار  
 چه نوا هم کرد معشوق بجان  
 چون بود چشم چه مقصود باشد  
 که پیش کور چه خالق چه مخلوق  
 و لیکن کور میگوید محالست  
 ز زیبایی خویش آگاه گردی  
 ز هر جودیت حد سلطان برآید  
 همه دخور سپیدر استوره  
 که یکایت ذره چون صاحبقرانیست  
 ز هر ذره که خواهی هم برآید  
 بزیر آن بستی چون نگار است  
 شوند آن کور چشمان زخم خورد

### احکام

در افتادند در شهری سپاس  
 شهری شد بگردانید حامد

که میزان شد نهان آن شهر شاهی  
 نه خامه باز در استن نه حامد

بجا آورد اورا آشنائی  
بگو آخر که من شایم بدیشان  
شش گفتم ارجی بس نظاره  
کسی کو دیده سلطان دارد  
که گری دیده جوئی قرب شاه

بدو گفت چرائی چون گدائی  
چرا بنشسته خوار و پریشان  
که اگر گویم کنندم باره باره  
سلطان رفتش اسکان بداد  
شوی در خون جان خویش آنگاه

### حکایت

یکی شهزاده چون عماره بود  
فلک خورشید رویش چون پدید  
ز پیشانی اش لوح سیم بودی  
جو جیم و سیم بیج و خم گرفته  
با برو حاجی کردی مستر را  
چو شنیدند ز کسین میدیدند رنگ  
ز بهی شهرنگ و حرب آخر که او یافت  
بیش هم انگشتر هم شکر بود  
جو ز نور انگشترش را کربست  
چو نسبت داشت بی هر جان فقیهش  
ز بهت خاطر هر کس را زانگاه

که هر از شرکت او آوازه بود  
چو صرعی از مه نومی طبعیدی  
برواز مشکبیم و سیم بودی  
بجیم و سیم ملک جم گرفته  
بمژگان صید که دل که جلگه را  
بصید شمسواری کرد آهنگ  
سواد صید را الحق نکویافت  
ز هر یک نین دو خوشتران در بود  
برای آن شکرش تیر بست  
در خنده چو سی دراز خفیش  
ببغتم آسمان کردی بضا

همی بر لیس که روی او بدیدی  
 یکی سرنگت عاشق شد بر آنماه  
 بد رو افتاد چون در مان نبودش  
 بسی زیروز بر آمد در آن درد  
 نخدان گشت در خون آن استکبر  
 مگر آن شاه را از کینه خوانان  
 سر را پیش آن دشمن فرستاد  
 پسر شد با بسی لشکر بزرگ دار  
 جوان سرنگت را حالی خبر شد  
 چنان نشاد شد ز آوازه جنگ  
 بدست آورد اسی روان شد  
 بیان لشکر آن شاهزاده  
 تا شامی رخس ز دیده میکرد  
 زهی لذت خوشان زندگانی  
 رخ یاری که در دیده توان دید  
 چو القاصه سپه در هم رسیدند  
 زمین تار بکت شد از هر کشور

اگر جان آشتی پیشش کشیدی  
 دلش سرگشته گشت و محل گمراه  
 که جانش در خور جانان نبودش  
 که پسر از کس نمشت آگاه از آن مرد  
 که هرگز گشته باشد هیچ غمکش  
 پدید آمد یکی دشمن ز نشان  
 چو ماهی ماه در جوشن فرستاد  
 همه شدند بخون دل فلکت و ا  
 نمی تویم با آتاسر شد  
 که از آواز شاد می هرزد دلنگ  
 ولی بر جوشن و برگسوان شد  
 تنش میشد سواره جان سپا  
 شمارش هر زمان از دیده میکرد  
 که روی یار خود بینی نهانی  
 در او چون نور در دیده توان دید  
 سکت حمله دو وصف بر هم در بند  
 فلکت روشن نموده از گرد لشکر

علی بجله ز صبح کوز رفتار  
سه حرکت و آن شهزاده درگاه  
کسی نگرفت آن سرشک را هیچ  
بیرون آن دوش را در و شایان  
نماند آن دوش را بند برای  
پیر سید از سرشک است آخر  
بندام ترا تو از چه شیبلی  
زبان گستاوان سرشک گراه  
چنان بود آرزو از دیرگاه  
چه شد را این سفر افتاد ناگاه  
که گفتم در سفر جزئی کنم بخت  
که آایی و نمانی ما هم از تو  
چو شنید این شهزاده از تو  
بسی دلگوشی داد آن سرافرا  
دل سرشک از شادی چنان بود  
الرحبه بود آن سرگشته در بند  
شان روزش کار آن پسر بود

چنان شهزاده آمد گرفتار  
زهی چندان خلق سرشک و پسر  
ولی او خویشش افکند و هیچ  
کلی را وصل و دیگر را فراسی  
بیم محمودستان که نزدیکای  
که بولی آمدی در جنت آخر  
و با تو در سپاه من طفیلی  
که هستم شاه عالم را به خواه  
که بند بر دخت است بو که شاهم  
مرا هم نیز غم افتاد دورا  
مگر پیش شهم یاری دهد بخت  
بهم عمره مضامی با هم از تو  
ز نام از او گشت شاه از وی  
خود او دل گرم بود از دیرگاه  
که گفتی ملک تقدس صد جان  
بردی خویش را می نفلند  
به روز خدمت او بیشتر بود

همه شب پامی مالیدن تا روز  
 چنان گستاخ شد با آن سمنوی  
 دعا میکرد آن دخت هر روز  
 زیادت کن که تا نبود جدائی  
 مرا چون هست ندان چون هستی  
 چو شد شزاده زان آگاه پس شاه  
 چنان لب بند چون بر بنداشد  
 چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد  
 علی ایچله چو او بر نشین بی شد  
 چو عده یفت و صلحی شد پدید  
 قرار افتاد کان شاه خردمند  
 برفت آن شاه نزد شاهزاده  
 بخواند او را و آن سر بگشت بر امیر  
 نه چندان کرد با سپرد و نکویی  
 پس آنکه کار آن دختر چنان کرد  
 چو شزاده بجای خویش بند باز  
 میان خیل خود آن عالم افروز

همه روزش سخن گویی و افروز  
 که نبود و صف آن کار سخنگوی  
 که یار بسیارین همه ناکامی سوز  
 و ز این ندان مده بار بارانی  
 نینفروشم صد سته انش خشتی  
 جهانش تیره شد بی روی آن ماه  
 پدر را صبر آخسر چند باشد  
 بسی آن هر دو شد راجکت افتاد  
 میان هر دو خونریزی می شد  
 شد آن این او این آن را خریدار  
 دید دختر بدان شزاده در بند  
 بدو آن دختر چون ماه داده  
 ای کار می غیب با با خنک در اینتر  
 که من آن شرح گویم یا تو گوئی  
 که ده گنج روان با او روان کرد  
 ز بند و حبس دستش داد و ساز  
 عروسی کرد و عشرت حل شایروز

گرفته بود در بر دستاغ  
 دل برینک هر ساعت چنان بود  
 نه صبرش بود یکدم نه قراری  
 در آن چل روز و چل شب استیلا  
 ز بس کوزشک از خون می گرید  
 کسی خو کرده تنه با چنان یار  
 پس از چل روز شهزاده جوانخت  
 با ستادند جانداران بر افرا  
 غلامان همچو مرگان صف کشیده  
 و گر حال وزیرانش بر پی  
 دل آن شاهزاده عالم اندر روز  
 پیش خویش خواندهش چون در آمد  
 بخاک افتاد و پوش از روی چندی  
 چو با پوش آمد آن شاهزاده در خاک  
 که ای سرینک آفرین چه حالت  
 زبان بگشا و آن سرینک گیتا  
 چو من چل روز بجز تو کشیده ام

در آن مدت ندیدش کس زمانی  
 که با آن نیم جانسن هم جان بود  
 بخون میگشت بر خوش کناری  
 چو شمع بود یعنی بخور و خواب  
 هر ساعت دگرگون می گردید  
 بسوزد جاننش افتاده چنان کار  
 بگامی تلخ بر سرف بر تخت  
 کشیده هر یکی تعی سر انداز  
 بسیدل جمله و سرکش خودید  
 همه چون عرشش بر آورده گریختند  
 بدان سرینک شد مشغول آن روز  
 سلامش گفت و حالی در سرا  
 ز حلقش نغز بی او را شد  
 از او پرسید آن شهزاده پاک  
 که کارت ناله و تن همچو ناله است  
 در آن زندان نبودم از تو آگاه  
 پس از چل روز از روزت بدیدم

ترا دیدم میان کار و باری  
 چنان خو کرده بودم بی فراق  
 در آن جامه اگر آئی پدیدار  
 در این جامه که هستی گرمبانی  
 لجا تاب آورد این جان پر جوش  
 بکفایت این معین شد بکاش  
 اگر تو هست مردانه یا بی  
 و گرترد امنی تو همچو سرنگ  
 و گرتور هر وی بدوست همن  
 که تا اگر جامه پوشد نه هزاران  
 غلط نکی یقین دانی چو مردان  
 جهان گیر بسید و بر ساست  
 دو عالم چون لباس یک بیکان  
 بسی جامه است نه را در خوانه  
 که هر کو ظاهر می آید نشان او  
 کسانی که خدا دل نه نده باشند  
 چنین چنین اگر باشد ترا بسند

ز مشرق تا مغرب گیر و داری  
 چنان بوده چندیست طاقت  
 تو انم شد در گرا هست خریدار  
 میان ضروری و کامرانی  
 که با این سلطنت کردیم آغوش  
 بصد زاری بر آید جان پاکش  
 نه آفاق را در خانه یا بی  
 ز ضعفت زود آید پای در سنگ  
 همه چیزی لباس پادشاهین  
 نگردی تو ز خیل همت اران  
 که شه را هست دائم جامه گردان  
 همه دان که لباس پادشاه است  
 بی بیمن کجا حوی شرک مخالفت  
 بسین جامه نوشته را بین بگانه  
 ز باطن باز ماند جاودان او  
 چشم آخرت بنیده باشند  
 چشم آخرت یعنی همه چیز

که چشم ظاهرت از نفس او باشد  
ولی نقاشش آلت زینده  
چو رویش را جمال عیاست  
که گرچه خوبی خورشید فانیست  
جهانی که بود یعنی کشیده  
ترا با تیغ و بر دایره لشکر  
همه چیزی که می پسندیش  
که تا چون نفس بر خیزد زینده

نبرد از دسر مولی نقاشش  
که نفسش خود نکوس از همیشه  
جمالش را کمال عیاست  
ولی هم نور رویش روی پاست  
سلطان به بر ند اصوات  
چه کار است از همه جز شاه منگیز  
گذر باید ترا از آن چیز و ز خویش  
و هد نقاشش مطلق قرخ باشد

### حکایت

ملک محمود با عیسه سوار  
می خیمه در آن ده درگشاوند  
بره در شاه سیری نماند  
بر او رفت محمود از تر حشم  
نشد آستان پر دونه  
زبان بگشاد مرد پیر گامی میر  
علی همیان که صد دینار بر  
شد آن بگشاد و پیش پرست

بره در باز میشت از شکاری  
شکاری را بر آتش می نهادند  
که بارش پشته بهیزم گران دید  
بدو گفتا بچند این پشته بهیزم  
که محمود است این بهیزم خزند  
بدو میفرود ششم بی ادجو کبر  
دو جوان هر قرانده پیشتر بود  
شادش بکت قرانده بر گفت



بد و گفت این دو جوگر اشد پی سر  
 مگر نشاد و جوانسز و ن بود این  
 نهادش بیک قراضه تیر برد  
 جو این داد کین باشد زیادت  
 یکی دیگر بد و دو گفت چونست  
 بدین ترتیب میدادش کجا یک  
 چو الفصه همه همایان برداشت  
 که در در صره کین کین صره اوست  
 دو جو بر گیر مانی آن زمان دو  
 مگر آن پیر زری مستد از شاه  
 جو روز دیگر آمد شاه بر تخت  
 خوشه را بدو داد و در دامن افکند  
 نفسش شد که شاه آینه اوست  
 چو شاه پیش دید گفتاره دیدش  
 نشد الفصه و نش گفت ای پیر  
 چنین گفت او که ای شاه دلفرد  
 اشرف نشاد چرا گفتار آن راه

اگر خواهی زین بستان بر کبر  
 تراز و گشت سختی چون بود این  
 بد و گفتا ننگ کین کین و چو هست  
 توان انت نامخته عادت  
 چنین گفتا که این یک هم فروست  
 و می ازت کافر و است عادت  
 دیش برکت از آن در پیر انداخت  
 بسوی نهاد بر کانه ترا زوست  
 بد است حاجب سلطان رسان دو  
 شد ز شش فرین افکند در راه  
 بدرگاه آمد آن پیر بلوغت  
 ز بیت نرزه بر اندامش افتاد  
 بصر شاه آستینای دینه او است  
 بی زری به پیش نه نهید کشش  
 چه کردی پیش من کین جمله تیر تو  
 که نه نقطه ام من و من تار و ز  
 نمودی از چه می با من آنگاه

چو خوشم خواهی بنداشتی تو  
 شش گفتا برو آن زر بگذار  
 زبان بگشا و پیر و گفت ای شاه  
 جواد می یستوانستی ندادی  
 شش گفتا چو میخواندی مرا  
 بدل در آرزو آمد حسام  
 چو از شاهی من آگاه گشتی  
 عزیزا پیر بنرم کش در این راه  
 ز جن بیک نفس در زندگانی  
 چو فرود آمد جاویدان بیابان  
 هزاران قرن از آن عمر گرانی  
 چو آن دم را گذشتن روی نبود  
 که از آنجا بسته میری آن زبان تو

که دو ششم گرسنه بگذاشتی تو  
 که خاص نستان آن جمله بیکار  
 چو میدادی بمن این ربانیت راه  
 تو بیک بر کف من بنیادی  
 ندانستی که سلطانم من ای پیر  
 که شناسی که من شاه حصانم  
 بهر حاجت که داری شاه گشتی  
 تویی و نور حق آن حضرت شاه  
 چو آن بیکت قراضه بیستانی  
 به پیش بخت آن بهمان بیابی  
 دمی نبود چنین دان گرفتار  
 هزاران قرن پس بکوی نمود  
 بیابی ذوق عسمر جاودانی

### المقالة الخامسة

پسر آمد دوم بیکت باید گفت  
 ز عالم جادوی میخواهد دل

که من در جادوی خواهم کشف  
 مرا اگر جادوی آید بجا صیل